

گشتی گرد حرم

باز هم بدان. نیست خدایی الا الله! گناه مومنانت را
استغفار برو و آمرزش طلب کن در رفتنش به عالم
آخرت که مسکن همیشه‌گی است.

قناعت و کمالی که قرآن پیش روی مسلمان‌ها نهاده است کتاب‌های دیگر
آل ابراهیم را از گردونه بیرون می‌کند. اما این همه‌ی دور نیست. امروزه
روز کسی نمی‌تواند زندگی کند و حال و رفتگی بر کتاب را در نیابد و
ام‌الکتاب را پیش رویش ندیده باشد. این کار پیش رو گشتی است در میان
کتاب‌های آل ابراهیم. می‌گستریم به سیر، به نظاره. یعنی باری همیشه و
به هر جا نمی‌توانی بگستری. گستره‌ی من متن است و متن پیش رویم این
سه کتاب است. می‌خواهم نشان دهم که چه راهی است از خدای میانه‌ی
مردم تا خدایی که حوصله‌ی دیدار آدمی‌زاد ندارد و فرشته‌ها را واسطه
می‌کند.

جرئیل هفده بار از عرش فرود آمد تا این مشکل را حل کند که عایشه
بی‌هوده و «هواک» از قافله پس نمانده بود.

پس چون پیامبر هفده آیت قرآن که جبرئیل از حضرت
آورده بود از بهر پاکی عایشه و از بهر آن دروغ‌زنان و
بهتان‌گویان برخواند عایشه را از پیامبر درد آمد. از بحر
آن که پیامبر آن حدیث‌ها و سخن مردمان و آن بهتان که
گفته بودند استوار داشته بود و به آن شک همی بود. پس
عایشه برخاست. روی سوی پیامبر کرد و گفت: خدای را،
نه تو را!

پس ابوبکر برخاست و دست بر دهان عایشه نهاد و گفت:
چه می‌گویی؟ زبانت خشک باد! می‌دانی چه می‌گویی؟
پیامبر گفت: یا ابوبکر، بهل تا بگوید که هر چه بگوید بر
داد است و حق به دست او است.

عایشه آیتی شیرین طلب کرده بود. چیزی که در راه بخواند و ملال راه از
او برداشته شود. به او گردن‌بندی رسیده بود و یکی دو هووی تازه که
آیتی تازه از جبرئیل رسید:

ای پیامبر، همسرانت را بر تو حلال داشته‌ایم. آنان که
مهرشان را پرداخته‌ای و آنان که خدای از طریق فیء و
غنیمت به تو بخشیده است و ملک یمین تو هستند و
همچنین دخترهای عمویت و دخترهای عمه‌ات و دخترهای
دایی‌ات و دخترهای خاله‌ات که همراه تو هجرت کرده‌اند و
نیز زن مومنه‌ای که خویش را بر پیامبر ببخشد. به شرط
آن که پیامبر بپذیرد و او را به همسری خود درآورد. و این
خاص تو است نه سایر مومنان. به خوبی می‌دانیم که
برای‌شان در مورد همسران‌شان و ملک یمین‌های‌شان چه
چیزی مقرر داشته‌ایم. تا محظوری برای تو نباشد. و الله
آمرزگار رحیم است.

پیامبر در ثلث آخرین عمر است و عایشه تازه بهار زنانه‌گی‌اش شکفته
است: چهارده پانزده‌ساله است. چهارده پانزده‌ساله‌ی قریش. برای خودش
کسی است. فرمان‌پذیر نیست. به این آسانی رکاب نمی‌دهد.
- انی اری ربک یسارع فی هواک!

می‌شنوی؟ شوریده بود عایشه:

– می‌بینم که خدایت خوب سر در هوای تو دارد!

عایشه از این شورش‌ها داشت و راست‌تر این که شور و شر و سنگیدن‌های عایشه است که آن نشاط مکی مرده را زنده می‌کند. جبرئیل در برابر گفتار عایشه آیت تازه می‌آورد:

هر کدام از همسرانت که می‌خواهی از خود دور بدار و هر کدام را که می‌خواهی نزدیک بخوان. و نیز اگر از هریک از آن‌ها کناره گرفته‌ای جویا شوی، در همه حال هیچ گناهی بر تو نیست و این نزدیک است به آن که دل و دیده‌های‌شان روشن شود و اندوه‌گین نشوند و همه‌گی‌شان به آنچه به آن‌ها بخشیده‌ای خوشنود شوند. و خداوند می‌داند که در دل‌های‌شان چه می‌گذرد. و خداوند دانای بردبار است.

در جلوه‌های خشم و در پرداخته‌ها است که خدای محمد جلوه‌گر می‌شود. کتاب فرمان است تا روایت داستان. داستان‌واره‌گی در چرخش متن در میان زنده‌گانی محمد است. کتاب مقدس (تورات) را دانایی روایت می‌کند که بر کل کار آگاه نیست. دانای کل دانایان، همان خدا در حال آموختن است. دارد یاد می‌گیرد که خوب کدام است و بد چه است.

«در ابتدا خدا آسمان‌ها و زمین را آفرید. و زمین تهی بود و بایر و تاریکی بر روی لجه و روح خدا سطح آب را گرفته بود. و خدا گفت روشنایی بشود و روشنایی شد. خدا روشنایی را دید که نیکو است. و خدا روشنایی را از تاریکی جدا ساخت. و خدا روشنایی را روز نامید و تاریکی را شب و شام بود و صبح بود روز اول. و خدا گفت فلکی باشد در میان آب‌ها و آب‌ها را از هم جدا کند. و خدا فلک را بساخت و آب‌های زیر فلک را از آب‌های بالای فلک جدا کرد و چنین شد. و خدا فلک را آسمان نامید. و شام بود و صبح بود روز دوم. و خدا گفت آب‌های زیر آسمان در یکجا جمع شود و خشکی ظاهر گردد و چنین شد. و خدا خشکی را زمین نامید و اجتماع آب‌ها را دریا. و خدا دید که نیکو است. و خدا گفت زمین نبات برویاند، علفی که تخم بیاورد و درخت میوه‌ای که موافق جنس خود میوه آورد، که تخم‌ش در آن باشد بر روی زمین. و چنین شد. و زمین نبات‌ها رویانید. علفی که موافق جنس خود باشد. و خدا دید که نیکو است. و شام بود و صبح بود، روز سوم. و خدا گفت نیرها در فلک آسمان باشد تا روز را از شب جدا کند و برای آیه‌ها و زمان‌ها و روزها و سال‌ها باشند. و نیرها در فلک آسمان باشند تا بر زمین روشنایی دهند و چنین شد. و خدا دو نیر بزرگ ساخت. نیر اعظم را برای سلطنت روز و نیر اصغر را برای سلطنت شب و ستاره‌گان را. و خدا آن‌ها را در فلک آسمان گذاشت تا بر زمین روشنایی دهند و سلطنت نمایند بر روز و بر شب و روشنایی را از تاریکی جدا کنند. و خدا دید که نیکو است. و شام بود و صبح بود روز چهارم. و خدا گفت آب‌ها به انبوه جانورها پر شود و پرنده‌ها بالای زمین، بر روی فلک آسمان پرواز کنند. پس خدا نهنگ‌های

بزرگ آفرید و همه‌ی جاندارهای خزانده را که آب‌ها از موافق آن‌ها پر شد و همه‌ی پرنده‌های بالدار با جنس‌های آن‌ها. و خدا دید که نیکو است. و خدا آن‌ها را برکت داد و گفت بارور و کثیر شوید و آب‌های دریا را پر سازید و پرنده‌های بر زمین کثیر بشوند. و شام بود و صبح بود روز پنجم.

و خدا گفت زمین جانورها را موافق جنس‌های آن‌ها بیرون آورد و بهایم و حشره‌ها و حیوان‌های زمین به اجناس آن‌ها و چنین شد. پس خدا حیوان‌ها را به جنس‌های آن‌ها بساخت و بهایم را به جنس‌های آن‌ها و همه‌ی حشره‌های زمین را با اجناس آن‌ها. و خدا دید که نیکو است. و خدا گفت آم را به صورت ما و موافق شبیه ما بسازیم تا بر ماهی‌های دریا و پرنده‌های آسمان و بهایم و بر تمامی زمین و همه‌ی حشره‌هایی که بر زمین می‌خزند حکومت کند. پس خدا آدم را به صورت خود آفرید. او را به صورت خدا آفرید. ایشان را نر و ماده آفرید. و خدا ایشان را برکت داد و به ایشان گفت بارور و کثیر شوید و زمین را پر سازید و در آن تسلط نمایید و بر ماهی‌های دریا و پرنده‌های آسمان و همه‌ی حیوان‌هایی که روی زمین می‌خزند حکومت کنید. و خدا گفت همانا همه‌ی علف‌های تخم‌داری که بر روی تمام زمین است و همه‌ی درخت‌هایی که در آن‌ها میوه‌ی درخت تخم‌دار است به شما دادم تا برای شما خوراک باشد. و به همه‌ی حیوان‌های زمین و همه‌ی پرنده‌های آسمان و به همه‌ی حشره‌های زمین که در آن حیات است. هر علف سبز را به خوراک دادم و چنین شد. و خدا هرچه ساخته بود دید و همانا بسیار نیکو بود و شام بود و صبح بود، روز ششم.»

روز هفتم روز استراحت است. روز جمعه، روز جومه، روز جامه. جامه‌شویان است کمی رخت برآفتاب کشیم و عالم نور بی‌سرور، آه سرد ابراهیم!

با این شروع بر گل آدم خیال می‌کند «سفر»‌ها می‌رود تا سفر آشکار شود. این آشکار است که شروعی شتابناک بر روزی دراز نوشته شده است. آنچه در دین‌های اسطوره‌ای و کهن با هیاهای بسیار می‌گذرد در کتاب مقدس را در شش روز شگفت و بی‌هیاهای آفریده می‌شود. به نظر می‌رسد بخش نخست کتاب کار مردمانی بی‌حوصله است که کار ساخت جهان را به روز می‌خواهند.

انجیل نگاه دانا‌های کل است برای بیمودن زندگی آن مسیحی که در میانه نیست. انجیل مجموعه‌ی رساله‌های پیروان و قدیسین است. یعنی که هر کس از گوشه‌ای نگاه می‌کند تا بود مسیح را پی بزند. قرآن را دانای کل روایت می‌کند اما روال روایت بر خط نمی‌رود. هر چند کمتر است جایی که حرف از روایت باشد. ساخت قرآن را گاهی ساخت کهکشان‌ی یا ساحت کیهانی هم خوانده‌اند. هم از جانب آن‌ها که سر بلند نکرده‌اند بدانند سر آسمان را به کدام سو نهاده‌اند.

شاید خدا روزی از جایی از بال سیمرغ درآمده است. یا چیزی این چنین. رد خدا در خیال من به رد ساز و صدا می‌ماند. همین سه تار را بگیر. صدای کوه است و تا جایی پایین کشیده می‌شود که کوه رشته کشیده است و می‌آید. ساز شتاب است و بازی زخمه به زه در کوه. پایین‌تر، به دامنه

که می‌رسد عود است. سازی که دیگری را به سامان خود راه نمی‌دهد. یک‌هسرا است. به دشت و دمه که می‌رسی بن عود در صدای نهران طبله می‌خوابد. چه یکی، چه هزار. هنوز هم ساز رم دادن ترس از دل رمه است و رپرپه‌ی ترس نهادن بر دل دشمن.

با آن‌که کوه برای موسا شده بود یک قدم و او دم و بازدم باز خانه‌ی خدا بود. جایگاه خدا آشکارا سر کوه بود. خدا با موسا بازی داشت و او را بازی بازی می‌برد. خدای عیسا از کوه پایین آمده است و گاه‌گاه از میان تل‌ها و تپه‌های کناره‌ی دریا رد می‌شود. جایگاه خدای محمد غار است یا جایی که چیزی بر سر کشتی و غار را بر سر بیاوری. رابطه‌ی محمد با خدا هیچ‌گاه بی‌واسطه نیست. جبرئیل است که می‌آورد و می‌برد. خدا گرچه گاهی به موسا هم گلوله‌ی دامچ می‌دهد اما او را از نظر نمی‌اندازد تا روزی که روز رفتن است و این را هیچ خدایی به بازار چانه‌زنی نداده است. پل است. می‌گیرند.

بر من روشن نمی‌شود که خدا را با عیسا چه حال بود. این که کودکش را به ما بیازماید یا ما را به کودکش؟ این نگاه از دور به رفته‌های اسطوره در نگاه نخست رنگ دل‌باختگی می‌گیرد به زمانه‌ای که پیامبری به بُن‌اش رسیده است:

– پدر، پدر، چرا رهایم کردی؟

این را آدم می‌بیند و این وداع است. خدا است. می‌کند. بازی می‌کند و گاه سر بزنگاه ول می‌کند. تاریخ جهان را دست کم نگیرد. صف‌نام‌های آن‌ها که در تورات به نبوت رسیده‌اند ناپیدا است. چیزی که آشکار است این است که آن سرزمین موعود و جایی که در آن نهر شیر و عسل جاری است روی زمین است. اما برای رسیدن به آن قوم باید از بیابان‌ها گذر کند.

دوری که دست ابراهیم به دور خانه‌اش می‌رسید رفته بودند و حالا لشکری شده بودند که در مصر کار خشت‌زنی می‌کردند. این‌جا هنوز سخن از فرشته‌ها نیست و خدا بی‌واسطه حاضر است و شاهد است چه طور ابراهیم سر غروب از سر کیرها قلفه می‌کند. فرشته بعدتر می‌رسد. زمانی که سنگ‌های کوه به‌رمی و شاخه‌های سرو لبنان دل خدا را برای ساخت خانه‌ای از برای خود برده است. دوری است که خدا نشانه‌ای آشکار بر زمین می‌طلبد. همین دوره است که آن فرشته‌ی خداوند زیاد می‌شود و فرشته‌های خداوند می‌رسند و قومی که از هماغوشی پسرهای خدا با دخترهای آدم برآمده‌اند. گاهی رد جن هم دیده می‌شود اما همه در بازی خدایند و نقشی خدای‌وار ندارند.

حوالی شوش است که پیامبرهای شاه و شاعر و شوریده می‌رسند. این‌جا است که خدا لشکر لشکر جن و فرشته آماده می‌کند تا بُن سلیمان را به دست دهد. تا کار به عیسا بکشد جایگاه فرشته‌ها در بارگاه ربانی تثبیت شده بود. جبرئیل و عزرائیل دست چپ و راست خدا می‌نشستند و خدا شهرنشین شده بود.

– فرشته‌ها با ساز و سلاح زمانه سر می‌رسند اما در زمانه لباس نمی‌گذارند. برای همین هم سازشان زود کهنه می‌شود. کی می‌داند که حضرت کلکائیل در بارگاه خدا چه مقامی داشته است؟ یا همان جبرئیل که بی‌اجازه تخمه به زهدان مریم نهاده بود.

نه. دیگر بارگاه خدا سنگین شده بود. باید خانه را از زمین بلند می‌کرد یا فکری به حال آن‌همه فرشته‌ی ول روی زمین می‌کرد. که خانه هرکجا هم که بلند شده بود دست پسر بود که که یکسر آن را بلند کرد و راه بر مملکت روح گشود.

همسایه‌ام می‌گوید جایی است، آسمانی و زمینی دیگر، در جایی که زمان بر آن نمی‌گذرد و جهان از جنبش نمی‌ماند. عالم بی‌زمانه‌گی. اما در جهان‌شان آدم‌های به سن و سال متفاوت هست.

– در محمد سن را هم تو در خیال می‌آوری و می‌شود.

– همه نشسته‌اند که شاه بیاید و شام را بیاورند.

در پرداخت بهشت عیسا دستی تمام داشت. به محمد که رسید دوزخ آراسته شد:

– در گلپوش مس مذاب بریزید، نابه‌کاری که به راه راست نیامد!

به عهد موسا بود که خدا به فکر خانه برای خودش افتاد. تابوت عهدی که می‌گردانند تابوت عهد خدا بود که ستون سنگی سنگین فرمان در آن نشسته بود تا بین‌شان خلاف نیفتد. فرمان را حک کرده بود بر سنگ تا روایت را یکی کند و قوم برگزیده را به همدلی و هم‌آوایی بیاورد. حرم بود و کار حرم‌داری به هارون رسیده بود. برای موسا جای‌گاه خدا هنوز هم کوه بود.

مردم بر موسا شوریده بودند و موسا به کوه رفته بود تا خیر شورش قوم را به دست خدا دهد:

گفت: مردم شوریده‌اند، تشنه‌اند، چندین روز است تا ما در بیابان سرگردانیم و هیچ آب ندیده‌ایم.

گفت: بگردید، پیدا می‌کنید.

شاید برای دل‌خوشی موسا بود که گفت: شب به راه بزنید. راه لب‌تشنه شب هموارتر است.

با آن شتاب برو بیایی که موسا با کوه دارد گاه می‌شود که خدا سر قرار با موسا نرود. خدا هنوز خوب خوب نشده است. از شر تهی نیست. گاهی شیطنت به او می‌آید.

از خواب‌های پیامبرها بسیار گفته‌اند. بیدارش را تماشا کنیم کمی.

گفت: همراهی بردن حرم هموار ما نمی‌شود. هرچه می‌گذرد حرم سنگین‌تر می‌شود و ایمان مومنان را تشنگی کشته است. آن ابتدای کار حرم بلند می‌شد و می‌رفت در پیش روی قوم. حالا باید معین کنی که کی به کی تابوت عهد را بر شانه بیاورد. مانده‌ایم که کی کدام طرف را بگیرد و کی پیش و کی پس حرم باشد. حالا بعد از کلی چانه‌زدن هارون بنای ستون سنگی تازه‌ای نهاده است تا حک کنیم در میان‌مان که خانواده‌ی فلان یا بیسار کجای حرم را گرفته‌اند.

این است داستان موسا و داستان بی‌موسا می‌گذرد تا بعد از سه سال بی‌آبی و راه سپردن به شب، به تفتستان، قوم شورش می‌کند که: هرچه مغار می‌کاویم و زمین چال می‌کنیم به آب نمی‌رسیم. داریم دور راه می‌گردیم. ما را نشانه‌ای باید به سوی شهری که در آن نهر شیر و عسل جاری است. می‌گوید: نگران نباش. برو. فردا همین که حرم را سر کول نهادید من می‌رسم و پیشاپیش قوم می‌خرامم و راه نشان می‌دهم.

می‌پرسد: چه طور؟

می‌گوید: در رنگین‌کمان.

می‌پرسد: رنگین‌کمان در این بیابان؟ بی باران؟ این بار قوم بر انکار راه شدت کرده است. قال نمی‌گذاری؟

موسا مهربانانه برده می‌شود. پیامبرهای بعدی سخت گرفتار کار خدا می‌شوند. خدایی که از خلق دور گزیده است و یواش‌یواش دیوار خانه را

بالا می‌آورد و فرشته‌های نگهبان را به کار گرفته است تا روی از خلق بگیرد و در سایه رود. آسمان خدا در هیکل مسیح گم شده بود. جهان سر داشت و سر در داشت. محمد سامان‌دهنده‌ی آخرین سردر جهنم است. جایی که گردونه‌ی آن دنیا با گرد آخرین از روی زمین برکنده می‌شود و آستان و آستانه‌ی خدا به آسمان می‌رود. دیگر آستانش عرصه‌ی زمین نیست. خدای محمد بیشتر از وصف‌هایی که می‌کند جان می‌گیرد و داستان‌هایی که از کتاب‌های پیشین می‌آورد. دیگر آن‌طور نیست که سر کوه بیابانی‌اش بی‌واسطه، بی‌دلیل. آن دیداری که برای موسا و صالح و ایوب بود برای محمد نیست. دیگر آن روند پیامده پیامبر پیام‌گیر که گفت و گوی پیامده و پیامبر را میسر می‌کند، آن چهره از خودای که گوی می‌گرداند و میدان بر گفت تو می‌گشاید که موسا بگو توی دستت چی هست؟ اگر گفتی! این‌گونه آن زبان گرفته و نشسته در گیر را به بازی می‌کشد که بیا گفتار من بر فرعون بر.

پیام‌گیر همیشه هست و هی بارها خدا را از کول پایین انداخته است و خدای تازه برداشته راه افتاده است. هرچه را راهی است. هرچه هست می‌آید و می‌رود و آدمی گم می‌شود در کودکی‌اش. با این‌همه این روند از میانه برخاستن خدا و تهی شدن از آن ذره‌های خاکی که همیشه هست و همیشه می‌گرداند گرداننده رها می‌شود و می‌شود آن که جز او نگاری نیست و نباید جلوه‌ای از او را در پیکر جمال دهی.

– آن‌همه شمایل بر دیوار کلیساها راهی در به پیکر رساندن خداست. خواه بر سنگ و خواه بر نقش و نگار و آن جدال: جایی میان گند داوود و پیکر چوبی نزار عیسای بر صلیب بنشین. جایی که پیش چشم نهادن خدا طلب شده بود.

– مبدا نقشی از من در خیال بیاوری که من به ظرف نگنجم.

دوره‌ای از درگیری کتاب گرد همین گرد کردن دو دنیا گشته است. وصله زدن از خاک بر عالم افلاک. پیغمبران عتیق از مرمر شانه بیرون می‌دهند و از پهلوی مسیحی زار خون خشکیده بر زمین

کار تا به آن‌جا پیش رفت که به رقابت در میان نگارگرها کشید. سر جواندن خدا. می‌کشیدند و خلق خیال می‌کرد بهتر که هرچه بیش‌تر خدای خود را بشناسد تا بتواند خود را باب میل او بگرداند. زمانه خواهان بود. حاصل آن دوره این شده است: پیرمردی پیش روی ما نشسته است، آن پستوی آخرین. و مجال ما نمی‌دهند که خوب تماشایش کنیم. پیرمردی است عبوس یا کسی که آخر عمر به اندیشه افتاده است؛ غوری سخت!

دیداری اگر با عیسا هست دیدار کسی است که با شتاب می‌آید و می‌رود.

– و در آن زمان بود که خودای آدم‌هایش را به شیطان اجاره داد!

مشکل پیروان پسر این است که در یکی کردن این سه قل گیرند. جایی که باید پیام‌گیر و پیامده کنار هم بنشینند بی‌واسطه. و پیام‌گیر کسب فیض کند.

فرشته‌ها پایین آمدند و پر نهشتند تا وقتی که بر شانه‌ی خدا بال نشانند و دیگر دیدار مستقیم پیامبرها با خدای دست نمی‌دهد. دیگر آن رفتار بی‌واسطه در کار نیست و هرکسی را به بالاخانه راه نمی‌دهند. آن چه بر ارداویراف پیموده شده بود به چند روز و به زور بنگ گشتاسبی محمد سوار بر پری از بال جبرئیل می‌رود به آنی. تا به آن‌جا که دیگر جبرئیل

را راه نیست. سفر معراج است. دیدن دل دین و خانه‌ای که از بهرمان مهیا شده است. زیر آن آسمان و بر آن زمین.

– نه. کسی خبر بر جبرئیل نمی‌برد. جبرئیل دریای تحمل است حوصله‌اش سر نمی‌رود که بخواد کسی را بکشد به گوشه‌ای و برایش درد دل کند. خشم بارگاه است و از دور می‌رسد: برو بگو! دیگر خدا از آدمی آن قدر دور شده است که این فارس و آن فارسی‌مدان. سر از گفتار هم در نمی‌آورند. دلال لازم است. و این دلال آن موازنه را بر هم می‌زند. کار آن پیام و پیام‌بر به کجا کشید؟

محمد که مرد پیروان دیدند که هی هر روز یکی از گوشه‌ای می‌رسد با استخوان شانه‌ی شتر یا بر پیش مخ که این آیه‌ای است که از محمد به من رسیده است. حکم کردند که هرکس هر آیه بر هر چه دارد بیاورد. آوردند و آن‌ها گزین کردند یکی یکی آیه‌ها را به سوره‌ها رساندند و مشخص کردند که کدام سوره‌ی مکی است و کدام مدنی. البته زیاد هم بسته نبود. بود که در مدینه آیه‌ای در دوام سوره‌ی مکی آمده باشد. اگر چه داستان مال زمان فروانی کاغذ است کتاب در جایی کتاب شد که تازه داشتند با کاغذ آشنا می‌شدند. دور است که خیال کنیم جز این روایتی که هست این کتاب روایتی داشته باشد. چون خیلی زود دست به کار می‌شوند و گزین می‌کنند و کتاب را هنوز نبسته نوشته‌های بر استخوان شانه‌ی شتر و پوست آهو و زبان این و آن را می‌سوزانند تا بماند قرآن همین که هست. خواستم بگویم که فرصت پراکنده‌گی دست نداد. با این همه یاران نزدیک محمد شورا می‌کنند و کار سر و سامان دادن به سوره‌ها را یکسره می‌کنند و سر این که کتاب از روی نزول سوره منظم شود یا چه‌طور دیده بودند نمی‌شود. آمدند آیه‌ها را سر درازی پی هم ردیف کردند. از دراز به کوتاه. همین سوره‌های ساده‌ی مکی را به آخر کتاب راند.

دمی رها کند یا ملال بیفزاید؟

پاره‌ای از قرآن است. سوره‌ی محمد مدنی.